

بے حد

# تاریخِ جاہلیہ



چنگ  
و  
غُرابتِ تاک

ہیو  
Hoopa



**تد سندرز**

تصویرگر: یاکوپ برونو مترجم: مریم عزیز



## The Keepers: THE HARP AND THE RAVENVINE

Text copyright © 2016 by Ted Sanders

Illustrations copyright © 2016 by Iacopo Bruno

All rights reserved.

Persian Translation © Houpa Publication, 2020

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، Ted Sanders، خریداری کرده است.

### رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، تد سندرز و ناشر خارجی آن، هارپر کالینز برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.  
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت تد سندرز این کار را کرده است.

سرشناسه: ساندرز، تد، ۱۹۶۹ - م.  
Sanders, Ted

عنوان و نام پدیدآور: چنگ و غراب‌تاک / نویسنده تد سندرز؛ تصویرگر یاکوب برونو؛ مترجم مریم عزیزی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۵۴۴ ص.  
فروست: تان‌جی‌ها ۲.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۳۷-۶ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۳۷-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The harp and the ravenvine.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱.  
موضوع: Young adult fiction, American - 21st century

شناسه افزوده: برونو، یاکوپو، ۱۹۶۴ - م. تصویرگر

Bruno, Iacopo

شناسه افزوده: عزیزی، مریم، ۱۳۶۲ - م. مترجم

رده بندی کنگره: ۹۱۳۹۷ ج۲/س۲/PZ۷

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ ج۱

شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۷۳۴۹۳



## تان‌جی‌ها ۲ چنگ و غراب‌تاک

نویسنده: تد سندرز

مترجم: مریم عزیزی

تصویرگر: یاکوب برونو

ویراستار: فرناز حیدری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۵۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۳۵-۲

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۳۷-۶



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



برای بابا  
که ماجراجویی را به من آموخت.

**تی. اس**



بعضی‌ها با حیوان‌ها حرف می‌زنند، اما تعداد  
کمی به حیوان‌ها گوش می‌سپارند.  
مشکل اصلی همین است.

**ای. ای. میلن، از کتاب وینی‌خرسه**

نگهبان..... ۲۴۵  
 تعلق..... ۲۵۷  
 امید به اینکه جایی برای افسوس نباشد..... ۲۶۷  
 مشاهده‌گر..... ۲۸۴  
 مواجهه..... ۳۰۶  
 مواجهه با آینده..... ۳۱۷

### بخش چهار: جدامانده

دیدار دوباره..... ۳۴۵  
 هم‌قطار جدید..... ۳۶۴  
 در روشنائی تونرادن..... ۳۸۷  
 ورای رنگ‌های رنگین کمان..... ۳۹۶  
 مادری..... ۴۰۴  
 در جمع دوست‌ها..... ۴۲۱  
 سنگ هراس..... ۴۳۸  
 قسم بچه‌یتیم‌ها..... ۴۶۳  
 سفری دیگر..... ۴۷۵  
 میدان نبرد..... ۴۹۰  
 اتفاق‌های پیش رو..... ۵۱۷  
 دوام هیچی..... ۵۳۲

راهنمای واژه‌ها..... ۵۳۷



### بخش یک: ترک خانه

ایپریل..... ۱۵  
 نه روز..... ۳۹  
 رهایی..... ۵۲  
 افشای اسرار..... ۶۸  
 هم‌سفران..... ۸۵  
 تغییر مسیر..... ۱۰۲

### بخش دو: شکوفه‌ی جداشده

ذهن براین..... ۱۲۵  
 داکتان..... ۱۴۱  
 ایستگاه پری لیک..... ۱۵۳  
 جادوگر عامی..... ۱۶۴  
 سرنخ‌ها و وعده‌ها..... ۱۷۵  
 فرستاده‌شده..... ۱۸۵

### بخش سه: بو پیپ کوچولو

سرگردانی..... ۱۹۷  
 نزدیک‌تر..... ۲۱۲  
 سقوط..... ۲۳۲

بخش یک

# ترک خانه



## فصل یک



# ایپرل

ایپرل در تاریکی اتاقش از خواب پرید. خرناس‌های بارون<sup>۱</sup> بیدارش کرده بود. این طور هم نبود که واقعاً صدایش را شنیده باشد. بارون خیلی دورتر از خانه، در حاشیه‌ی جنگل بود. با وجود پنجره‌های بسته و صدای وزوز و لرزش هواکش قراضه‌ی عموه‌ریسن<sup>۲</sup> که از اتاق مجاور بلند بود، شنیدن صداهای خارج از خانه غیرممکن بود. نه، خرناس بارون بیدارش نکرده بود. پس چه چیز بیدارش کرده بود؟ خودش هم نمی‌دانست آگاهی‌اش را از احساس خطر بارون چگونه باید برای خودش توجیه کند.

مطمئن نبود اصلاً توجیهی وجود داشته باشد.

خشم بارون مثل زنبوری در سرش وزوز می‌کرد. آن قدر در رختخوابش روی این حس متمرکز ماند که به نظرش رسید خودش هم مثل بارون سینه و گلویش به تپ‌تپ افتاده. دلش شور افتاد. بارون سگ مزرعه بود، سگی درشت‌اندام و باهوش. سگی نبود که نیمه‌شب‌ها همین طوری بی‌دلیل به سرش بزند و سروصدا راه بیندازد. فکر کرد شاید آن غریبه‌ای که دیروز دیده بود، برگشته، همان زنی که موهای قرمز آتشین داشت و خانه را از کنار درختان تماشا می‌کرد. اما نه، دیروز بارون کوچک‌ترین توجهی به آن زن نکرده بود. هرچه که امشب توجه

---

1. Baron

2. Uncle Harrison



بارون را جلب کرده بود، بی‌شک چیز کاملاً متفاوتی بود.

منتظر ماند سگ آرام بگیرد، اما اتفاقاً خرخرش قوی‌تر شد. دست‌وپای ایپرل مورمور می‌شد، باید کاری می‌کرد. لحافش را پس زد. در جایش نشست و دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت. صدای خرخرش را نمی‌شنید، اما احتیاجی هم به شنیدنش نداشت. می‌دانست خرخر می‌کند.

به‌خاطر این ابزار اسرارآمیزی که دو هفته پیش در بازار اشیای دست‌دوم پیدا کرده بود، خرخر کردنش را حس می‌کرد. شیئی مسطح به‌اندازه‌ی کف دستش: تاکی ظریف، طلائی و دست‌ساز، با طراحی پیچاپیچ و زیبایی از برگ‌های کوچک طلائی و نقره‌ای. آن را پشت گوش چپش جا داده بود. طوری قالب سرش بود که انگار دقیقاً برای او ساخته شده بود. این نخستین باری بود که جواهری برای خودش داشت. البته این وسیله فراتر از یک جواهر معمولی بود، خیلی فراتر. دلش راضی نمی‌شد آن را جادویی بداند. به جادو اعتقاد نداشت. اینکه آن را جادویی بداند، ناراحتش می‌کرد. ولی در استثنایی بودن عملکردش کوچک‌ترین شکی نداشت. بله، استثنایی کلمه‌ی مناسبی بود. استثنایی!

ساعت پایه‌بلند آونگ‌دار در طبقه‌ی پایین به صدا درآمد. ساعت سه صبح بود. نواختن ساعت که تمام شد، تاک را به شقیقه‌اش فشرد و دقیق‌تر گوش داد. بخشی از ذهن بارون از راه تاک به ذهنش پیوند می‌خورد. بارون سگ شجاع و خوبی بود. از او و برادر بزرگ‌ترش، درک<sup>۱</sup>، و عموه‌ریسن چاق و خانه‌شان مراقبت می‌کرد. همان‌طور که مطمئن بود بارون از جانب غریبه‌ی موقرمز تهدیدی حس نکرده، این را هم می‌دانست که بارون به خاطر چیزی که آن بیرون دیده، این جور از اعماق وجودش دارد واق‌واق می‌کند. خودش هم مثل بارون از اشتیاق و اضطراب گلویش به خارش افتاده بود. به علاوه، این را هم می‌دانست که بوی وحشتناکی از تاریکی جنگل بیرون می‌خزد و در بینی حساس بارون رسوخ می‌کند. بویی زنده، ناآشنا و آزاردهنده.

ایپرل خودش این بو را حس نمی‌کرد. با این‌وجود بخش عمده‌ای از ذهن بارون و در نتیجه ذهن خودش از انزجار به هم می‌پیچید؛ از انزجار و عصبانیت و ترس.

بارون با وجود شجاعتش از این بو می‌ترسید و این ترس به ایپرل هم منتقل می‌شد. نگران در تختش دراز کشیده بود، اما می‌کوشید به اعصابش مسلط باشد. عادت داشت وقت بی‌قراری چیزی بروز ندهد. فقط کاش تاک آن‌طور که باید خوب عمل می‌کرد. اگر درست عمل می‌کرد، شاید اصلاً همان‌طور درازکشیده روی تختش از دلیل وحشت بارون آگاه می‌شد. شاید اصلاً می‌توانست از تمام دانسته‌های بارون آگاه شود. شاید می‌شد هرچه بارون در آن لحظه می‌شنید، بشنود، هرچه را بو می‌کشید، با بینی خودش حس کند و بفهمد آن چیز توی جنگل چیست. البته اگر تاکش نقص و ایرادی نداشت و کامل بود. اما تاک کامل نبود. شکسته بود.

شستش را روی ساقه‌ی شکسته‌ی تاک کشید، روی برآمدگی بخش پایینی آن که از جلوی گوشش آویزان بود. از اول همین‌شکلی بود. تکه‌ای از آن بُریده و مُثله شده بود، حتی فکرش هم تهوع‌آور بود. ترجیح می‌داد این‌طور فکر کند که تکه‌ی گم‌شده‌ی تاکش جایی آن بیرون است. باید این‌طور به خودش می‌قبولاند. اما بدون آن قطعه، تاک ناقص بود. در اصل این خودش بود که ناقص بود. نمی‌دانست این را از کجا می‌داند، اما با بندبند وجودش از آن آگاه بود. بدون آن تکه از تاک آن قدری که باید نمی‌توانست خوب بشنود و خوب حس کند، حتی وقتی تا آخرین حد توان تمرکز می‌کرد، بازهم چیزی کم بود. گاهی اوقات هم که حسایی به خودش فشار می‌آورد...

فکرش را از سرش بیرون کرد. وقتی کاری از دستت بر نمی‌آید، درگیر کردن فکر معنایی ندارد. عوضش باید فکری به حال بارون می‌کرد. بلند شد و پای پنجره رفت و بی‌صدا لت کشویی پنجره را بالا کشید. باینکه نیمه‌های ژوئن بود، سوز غیرتابستانی و لرز‌آوری به درون اتاق وزید و توده‌ی پوسته‌های زنجره‌ی روی میزش را که به‌دقت به‌شکل هرم روی هم چیده بود، به‌هم ریخت. پوسته‌های کهربایی شکننده روی کف چوبی اتاق پخش‌وپلا شدند. حالا که پنجره را باز کرده بود، با گوش‌های خودش هم می‌توانست ناله‌ی آشفته‌ی بارون را بشنود. بارون واق‌واقی کوتاه و خفه کرد. از شنیدن این صدا اندکی ناراحتی به ذهن ایپرل دوید. از پنجره به بام طبقه‌ی اول رفت. ناهمواری توفال‌ها به زانوهای برهنه‌اش فرو می‌رفت. بنا به عادت و تمرین، با پنجه‌هایش شیب تند بام را محکم چسبید و روی

آن وقت بود که متوجه ماجرا شد. می‌توانست ذهن بارون را بخواند، یا نه، بیشتر شبیه این بود که تاک باعث می‌شد ذهن بارون با ذهنش ادغام شود. انگار هم خودش بود و هم او بود. عشق بارون را نسبت به خودش حس می‌کرد، واقعاً حسش می‌کرد. عشقی بود به یکدستی، سادگی و عظمت تمام عشق‌ها، و عجیب اینکه چون بارون دوستش داشت، انگار این خودش بود که خودش را دوست داشت... در نهایت، کارش به گریه کشیده بود. گریه‌ی کمی از سر حیرت و شوق. از چنین گریه‌ای به هیچ وجه احساس خجالت نکرده بود.

بعد متوجه شده بود عملکرد تاک فقط به بارون محدود نیست، بلکه روی تمام حیوان‌ها کاربرد دارد یا دقیق‌تر اینکه روی هر حیوان غیرآدمزادی کار می‌کرد. چقدر خوب که روی آدم‌ها عمل نمی‌کرد. در هر صورت همراهی با حیوان‌ها را به هم‌نشینی با انسان‌ها ترجیح می‌داد. تابستان‌ها را همیشه به گردش در جنگل و مرغزار اطراف خانه می‌گذراند، از درختان بالا می‌رفت و در رودخانه‌ی بون کریک<sup>۱</sup> آّبازی می‌کرد و جانورانی را که آنجا زندگی می‌کردند، تماشا می‌کرد.

حالا با وجود تاک، ماهیت این گردش‌ها به شکلی خیره‌کننده برایش تغییر کرده بود. در دو هفته‌ی گذشته ذهنش را به روی ذهن سینه‌سرخ‌های مادر و راکون‌های کنجکاو و زالوهای تشنه باز کرده بود، یک بار هم، به روی ذهن گورکنی زخمی، در کلینیک دامپزشکی دکتر دربین<sup>۲</sup> که داخل جنگل بود. گوزن‌ها، وزغ‌ها، سنجاب‌های بی‌دُم، مارها، بازهای دُم‌قرمز و تقریباً هر جانوری که در الینوی شمالی پیدا می‌شد. در مواجهه با هر جانوری، بخشی از ناخودآگاه آن جانور (ترسش، هیجانش، ملالش، رنجش و گرسنگی‌اش) موقتاً بخشی از ناخودآگاه خودش می‌شد.

هرآنگاه احساس می‌کرد این جادویی است مختص او، و تاک بی‌برو برگرد غنیمت شخصی خودش محسوب می‌شود. در اصل تاک برایش چیزی بیشتر از یک دارایی بود. آن قدر به آن وابسته بود که در موارد نادری مثل دوش گرفتن که مجبور بود از خودش دورش کند، بازهم آن را حس می‌کرد، یک جور جذبه‌ی همیشگی بود، انگار بخشی از وجودش بود. این طور نبود که مالک تاک باشد، بلکه خودش و تاک یکی بودند.

با بلند شدن. از برابر هواکش قدیمی عموه‌ریسن به زحمت گذشت، مراقب بود به پنجره برخورد نکند. سایه‌ی موحش ایپرل، جان گرفته از مهتاب کم‌جان پشت سرش، جلوتر از او روی بام پهن شده بود. تنه‌های تیره‌ی درختان اطراف محوطه، قد کشیده و در باد به‌نرمی دم گرفته بودند. بازوهایش از سوز هوا سوزن سوزن می‌شد. توفانی در راه بود، این را هم خودش حس می‌کرد و هم بارون.

بارون باعث شده بود از عملکرد تاک سر در بیاورد. روز اولی که همراه تاک به خانه برگشته بود، هنوز خبر نداشت تاک چیست و چه قابلیت‌هایی دارد، ولی حسی از شادمانی و اعتماد به نفس که هرگز مثل آن را تجربه نکرده بود، وجودش را آکنده بود. تاک فقط و فقط مال خودش بود، یک باغ مخفی از شگفتی‌ها بود که فقط خودش می‌توانست درهای آن را بگشاید. آن روز در ایوان پشتی کنار بارون نشسته بود و بعد از ساعتی زور رفتن با تاک آن را برای امتحان روی گوش پیش جا داده بود. قالب سرش بود. چند تا از شاخه‌های تاب‌دارش زیر گوشش جا می‌گرفت. شاخه‌ی بلند خمیده‌ای هم به‌ظرافت از بالای گوشش به سمت شقیقه پیچ می‌خورد و همانند پیچک‌های روی دیواره‌ی پارکینگ، اطراف شقیقه‌اش حلقه می‌زد.

با قرار دادن تاک روی گوشش، گرما و فشاری دلیذ روی پوستش حس کرده بود و بعد... وصف آنچه آن روز تجربه کرده بود، برایش تقریباً غیرممکن بود. نوعی آگاهی کاملاً متفاوت، به‌طرزی جادویی درونش شکفته بود، دریایی از احساسات که متعلق به خودش نبود؛ آسودگی، عطوفت، خرسندی. احساساتی غریب و در عین حال کاملاً آشنا. نفس کشیدن و دیدن یادش رفته و بلند گفته بود: «تو کی هستی؟» و همین که این حرف را زده بود، ذهن جدیدی که درون ذهنش شکوفه زده بود، انگار که متوجه حرفش شده باشد، هوشیارانه در جواب به لرزش درآمده بود.

وقتی این سؤال را کرده بود، بارون سر بلند کرده و گوش‌هایش را با شنیدن صدای او صاف کرده بود. ایپرل نگاهش را به نگاه بارون دوخته بود. بارون دُمش را به زمین زده بود و جریان‌ی از خوشی، آرام‌آرام درون ایپرل را انباشته بود، جریان‌ی که منبعی بی‌رونی داشت و نه درونی. تاک را از روی گوشش برداشته بود تا نگاهش کند، اما با این کار همه چیز حالتی خاکستری و گنگ به خود گرفته بود. تمام آن خوشی عمیق از میان رفته بود. وقتی تاک را دوباره پشت گوشش گذاشته بود، جریان خوشی دوباره به درونش سرازیر شده بود.

۱. Boone Creek؛ شاخه‌ای از رود فاکس در بخش مک‌هنری ایالت الینوی آمریکا. م.

بارون به سمت صدا دوید و در حاشیه‌ی چمن‌ها متوقف شد. وحشیانه به واق‌واق افتاد. وحشت و خشم در سینه‌ی ایپرل منفجر شد. وحشت خودش و خشم بارون را از قلبش پس زد و اندکی به لبه‌ی بام نزدیک‌تر شد. نگاهش را به‌دقت میان سایه‌های باریک شاخه‌ی درختان گرداند تا هر حرکتی را ببیند.

ناگهان بی‌هیچ شکی حس کرد یکی از سایه‌های باریک در جایش به حرکت درآمده. پیکره‌ای تیره‌رنگ که بی‌نهایت بلند و لاغر بود و مثل روح سریع و سبک لای درخت‌ها حرکت می‌کرد. شاید سه متر یا بیشتر بلندی قدش بود، هر بازویش به باریکی و درازی نهال بود و هر قدمی که برمی‌داشت، آن قدر بلند بود که می‌توانست عرض بون کریک را با یک گام طی کند.

ایپرل با نفس حبس‌شده یک قدم عقب رفت. از پشت به زمین افتاد و سرش به دیوار کناری پنجره‌ی نیمه‌باز اتاق درک خورد. بارون آن قدر با قلدری سروصدا کرد که سایه دور شد. چه موجودی بود؟ ایپرل بی‌هوا ذهنش را روی تاک باز کرد. باید از دانسته‌های بارون باخبر می‌شد. خشم سگ، ترس و انزجارش به درون ایپرل جاری شد. تاک از شدت فشار به لرزه افتاد، در مقابل ایپرل مقاومت می‌کرد، ساقه‌ی شکسته‌اش مثل یک استخوان شکسته آزاردهنده بود. ایپرل بازهم تقلا کرد و میزان بیشتری از احساسات بارون را درون ذهن خودش کشید.

تاک به جیغ‌زدن افتاد. جیغ بی‌صدایی که سر ایپرل را انباشت. ایپرل زمزمه کرد: «نه، الان وقتش نیست.» اما همه‌چیز به رنگ سفید درآمد. صدا و گرما دنیا را برداشت و او را کور و گر کرد و از درون سوزاند. انگار سلول به سلول مغزش آتش گرفته بود، دردش غیرقابل تحمل بود، اما مقاومت کرد. سروصدای بارون شبیه رعد خدایان شده بود و دنده‌هایش را می‌لرزاند. ستاره‌های بالای سرش به درخشندگی خورشید شده بودند. بدتر از همه اینکه بوی گندیدگی تیز و تلخی بینسی‌اش را پُر کرده بود، همان بوی بد و زننده‌ای که بارون حس می‌کرد. ایپرل بو را ول نکرد، کوشید آن را درک کند، اما جیغ ممتد تاک هرچه بیشتر شد می‌گرفت و به کاسه‌ی چشم‌هایش نیش می‌زد تا اینکه دیگر طاقتش تمام شد. فوراً تاک را از سرش جدا کرد و یک بار دیگر به پشت افتاد و با نفس حبس‌مانده به دیوار خانه برخورد کرد.

قوای پنج‌گانه‌اش به سرعت به حالت عادی برگشت. بارون هنوز وحشیانه

با این همه به خاطر آن تکه‌ی گم‌شده از تاک، این حس مالکیت عمیق برایش با دردی مداوم و سوزناک همراه بود. احساس نقص می‌کرد. کامل نبود. به کارگیری تاک شکسته، در عین تمام شگفتی‌هایش، برایش شبیه این بود که بخواهد کتابی را بخواند که فقط ذره‌ای بازش کرده. به هر جانوری که گوش می‌سپرد، می‌دانست بیشتر از این هم می‌شود درون ذهنش فرو رفت و قصه‌اش را به درون کشید. انگار آوایی را از دور دست می‌شنید، اما نمی‌توانست آن را کامل رمزگشایی کند. دو بار کوشیده بود دریافتش را عمیق‌تر کند، یک بار با بارون و یک بار با گورکنی زخمی، و هر بار اوضاع خوب پیش نرفته بود. اما فعلاً نگرانی معنایی نداشت. باید محدودیت‌های تاک را می‌پذیرفت، نه اینکه چشمش دنبال چیز بیشتری باشد. یک بار دیگر جای شکستگی تاک را مالید و روی بام به راهش ادامه داد.

روی لبه‌ی قیری بام که به پشت خانه‌ها می‌رسید، پا گذاشت. بیرون اتاق درک که رسید، باد تندی وزید و تا مغز استخوانش را لرزاند و موهایش را روی صورتش پریشان کرد.

آن پایین درون محوطه، بارون با پاهای منقبض در جایش ایستاده بود. موهای زرد روی شانه‌هایش می‌درخشید و نگاهش هوشیارانه جنگل پستی را می‌کاوید. بارون تکانی خورد و غُرید، بعد با گوش‌های سیخ‌شده دوباره در جایش بی‌حرکت ایستاد. ایپرل خودش بویی در هوا حس نمی‌کرد، اما می‌دانست بارون حس می‌کند. بویی نامطبوع، تلخ و تند.

ایپرل در سایه‌های درهم‌وبرهم و نیمه‌روشن از مهتاب پیش رویش چیزی نمی‌دید. از راه تاک هم جز وزوز حشره‌ها و خانواده‌ی نیمه‌خواب گنجشکی که در لانه‌ای زیر ناودان زندگی می‌کردند، چیزی حس نمی‌کرد. معنی این اوضاع این بود که یا آن غریبه‌ی مرموز در محدوده‌ای خارج از محدوده‌ی عمل تاک قرار داشت، یا اینکه اصلاً حیوان نبود. به نرمی گفت: «بارون، چه خبر شده؟»

این حرف را که زد، آن موج آشنای عطوفت از راه تاک در ذهنش جاری شد و ضربان گرفت. بارون ناله‌ای کرد و با بی‌تابی نیم‌نگاهی به او انداخت و دُمش را دو بار سریع تکان داد.

لحظه‌ای بعد صدای ترق‌توروق شکستن شاخه‌ای زیر پا، از جایی بین درختان به هوا بلند شد.

واق‌واق می‌کرد. ستاره‌ها دوباره دور و ریز شده بودند. به نظرش هنوز هم آن بوی بد را یک‌جور محوی حس می‌کرد، بویی که شبیه بوی تخم‌مرغ فاسد بود. سایه‌ی درون جنگل ناپدید شده بود.

سرش ذق‌ذق می‌کرد و تاک با آن ساقه‌ی شکسته، در دستش از درد مرتعش بود و می‌لرزید و گزگز می‌کرد. به تاک گفت: «متأسفم. متأسفم.»

از پنجره‌ی کناری، دوزنقه‌ای از نور روی بام افتاد. لحظه‌ای بعد درک سریع و تندوتیز لت پنجره را بالا کشید و سرش را بیرون آورد. پرده‌های پنجره به بیرون موج گرفتند و صورت اصلاح‌نشده و خواب‌آلود درک پدیدار شد.

نام کامل سگشان را نعره کشید: «بارون اول! خفه شو!»

سگ بلافاصله ساکت شد. انگار که توضیحی لازم باشد، درک گفت: «من خوابیده‌ام. مردم خوابیده‌اند.» به موهای آشفته‌ی قهوه‌ای‌رنگش دستی کشید. نگاه شکاکی به آسمان انداخت، هنوز متوجه ایپرل نشده بود. بعد هم سرش را کشید تو. ایپرل کوشید تیش قلبش و دردی را که در سرش تیر می‌کشید، آرام کند. تاک را دوباره روی گوشش برگرداند و آن را زیر موهایش پنهان کرد. قبل از اینکه برادرش پنجره را ببندد، پرید جلو و روبه‌رویش ایستاد، هنوز نفسش سر جایش نیامده بود و نمی‌توانست صحبت کند.

درک یک قدم عقب جست و روی میز آینه‌اش افتاد و فریاد خفه‌ای کشید: «هی... پل<sup>۱</sup>، آن بیرون چه کار می‌کنی؟»

ایپرل نفس حبس‌مانده‌اش را رها کرد و گفت: «ببخشید. تو هم بو را حس می‌کنی؟»

«زهره‌ترکم کردی.» دستش را به‌سمتش دراز کرد. «آن بیرون چه کار می‌کنی؟ بیا تو دختر.» ایپرل بار دیگر نگاهی به جنگل انداخت. هرچه دیده بود، حالا دیگر رفته بود. بو هنوز هم در بینی بارون بود، اما حس گوش‌به‌زنگی‌اش کم‌کم تحلیل می‌رفت و غروری هوشیارانه به‌سرعت جایش را می‌گرفت.

ایپرل دست درک را گرفت. نیازی به کمکش نداشت، اما نمی‌خواست لجباز به نظر برسد. همان‌طور که از پنجره بالا می‌رفت و داخل می‌شد، گفت: «واقعاً حسش نکردی؟ مثل بوی... اسید بود. وحشتناک بود.» درک لت پنجره را سر جایش

لغزاند. بینی ایپرل از بوی اتاق او پُر شد. بوهایی مخصوص پسر هجده‌ساله‌ای معمولی. بوی ملافه‌های مرطوب از عرق، رخت‌های نئُشسته، قوطی‌های سودای خالی، عطری جات.

درک پرسید: «بارون برای همین سروصدا راه انداخته بود؟ به‌خاطر بوی بد؟»

«چیزی توی جنگل بود.»

درک گفت: «چیزی؟»

«چیزی که زیادی بلند بود، اما شکل آدمیزاد بود.»

درک سریع نگاهی به پنجره انداخت. حالتی خبردار به خودش گرفته بود.

«کسی آنجاست؟»

«من نگفتم کسی.»

درک گُند و کش‌دار گفت: «که این‌طور.» سری تکان داد و ادای جدی بودن

در آورد: «زیادی بلند، اما شبیه آدمیزاد. به‌علاوه‌ی بوی بد. شاید پاگنده بوده.»

سربه‌سرش می‌گذاشت. ایپرل مثل همیشه کمی صبر کرد ناراحتی‌اش برطرف شود و در رفتارش نمایان نشود. درک نمی‌خواست حرف‌هایش را جدی بگیرد. اصلاً چرا باید جدی می‌گرفت؟ خودش هم در فهم این قضیه مشکل داشت. خودبه‌خود روی دنده‌ی شوخی و خنده‌ی معمولشان افتاد و گفت: «من به پاگنده اعتقاد ندارم.»

درک لبخندی زد و ریش تُنکی را که گذاشته بود تا بلند شود، خاراند. «بله،

می‌دانم. اما اگر پاگنده به تو اعتقاد داشته باشد چه؟»

«در آن صورت از حمایت خیالی‌اش تشکر می‌کنم.» سایه‌ای را که در جنگل

دیده بود، دوباره در ذهنش مرور کرد، یادش آمد چقدر به عدم وجود پاگنده یا هیولای لاچ‌نس<sup>۱</sup> یا هر موجود خنده‌دار دیگری مثل این‌ها باور دارد. مشکل این بود هیچ باوری را سراغ نداشت که چیزی را که او و بارون دیده و بویش را حس کرده بودند، توجیه کند. چیزی را برایشان توجیه کند که نه حیوان بود و نه آدمیزاد.

ناگهان یاد زن موقرمز افتاد. آن زن که ارتباطی با این قضیه نداشت، داشت؟ مسلماً ارتباطی نداشت. باین‌همه در طرز نگاه‌کردنش به ایپرل از آن سوی محوطه چیزی وجود داشت. نگاهش چندان تهدیدکننده نبود، ولی تندوتیز بود. نافذ بود.

1. Loch Ness

1. Pill

به درِک گفت: «واقعاً فکر مشغول است، اما هیچ‌وقت این اصطلاح را نفهمیده‌ام. درستش این نیست که بگوییم فکرمان درگیر است؟»

درِک آه کشید. باد پنجره را می‌لرزاند. اولین قطرات باران به شیشه و قاب پنجره خورد. آن بیرون، بارون متوجه باران شد، اما نرفت پناه بگیرد، همچنان مصمم بود به مراقبتش ادامه دهد. درِک پنجره را بست و رفت و در را باز کرد.

گفت: «برگرد به تخت. فکرت درگیر هر چه هست از مغزت بریزش بیرون.»

ایپرل گفت: «انگار نگران چیزی که دیدم، نیستی.»

«من بیشتر نگران افتادنت از بام هستم.»

ایپرل از برابر او گذشت و وارد راهرو شد. برای اینکه عموه‌ریسن را بیدار نکند، صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد: «چیزی که دیدم آن قدر قدش بلند بود که می‌توانست خیلی راحت من را بگیرد و از بام بکشد پایین.» سعی داشت موضوع را به‌خنده بیان کند، اما تا حرفش را زد، متوجه شد اصلاً بامزه نبوده.

درِک دست‌به‌در، لحظه‌ای او را خیره نگاه کرد و گفت: «پنجره‌ی اتاقت را ببند و داخل بمان. به‌زودی توفان می‌شود.»

روز بعد، سه‌شنبه، ایپرل برای صبحانه، یخ سه کلوچه‌ی عسلی را در ماکروویو آب کرد. بعد آن‌ها را در تستر پُرسروصدایشان برشته کرد. درِک که این تابستان با عموه‌ریسن سرِ ساختمان کار می‌کرد با چکمه‌های کارش تلپ‌تلپ از پله‌ها پایین آمد. ایپرل هنوز به‌خاطر فراروشنایی شب قبل، به هر صدایی حساس بود و سرش تیر می‌کشید.

درِک گفت: «صبح به‌خیر.»

«صبح به‌خیر.»

«ژامبون می‌خوری؟»

«بله، لطفاً.»

درِک نصف یک تکه ژامبون را در ماهیتابه انداخت. «صبح صدای بیرون رفتنت را شنیدم. رفته بودی دنبال ردِپا؟»

ایپرل اخمش را پنهان کرد. داشتن برادری که خوب آدم را بشناسد، همیشه هم خیلی خوب نبود. بله واقعاً رفته بود سروگوشی آب بدهد. بارون را با خودش برده

به خودش لرزید. نگاهش به تصویر خودش در آینه‌ی میز درِک افتاد. با کمال تعجب اصلاً قیافه‌اش حالت ترسیده نداشت. به نظر سرشار از زندگی می‌رسید. زیبایی زیبا نبود، اما موهایی پُرپشت و به رنگ قهوه‌ای سرخ داشت. صورت و اندامش کشیده و معمولی بود. بینی‌اش اندکی خمیده بود، البته این از خصوصیات خانوادگی‌شان بود. موهایش روی تاک را پوشانده و از نظر پنهانش کرده بود، اما نوک طلایی تاک روی شقیقه‌اش برق می‌زد و نگاه چشم‌های قهوه‌ای‌اش حالتی هوشیار و جسور داشت. آن‌چنان به چشم‌های خودش خیره شده بود که لحظه‌ای فراموش کرد خودش را تماشا می‌کند.

درِک گفت: «پِل، این موقع شب آن بیرون چه کار می‌کردی؟»

«به‌خاطر بارون بیرون آمدم. سروصدایش بیدارم کرد.»

«چه سریع بیرون آمدی!»

ایپرل موهایش را روی سرشاخه‌ی تاک ریخت و گفت: «خواهم سبک است. خودت این را می‌دانی.»

«فقط وقت‌هایی خوابت سبک می‌شود که فکرت مشغول باشد.»

ایپرل سعی می‌کرد جلوی مالش پیشانی دردناکش را بگیرد. ذهنش زیادی درگیر بود. آن سایه. آن بو. آن درد سوزان و نور کورکننده که هر زمان می‌کوشید از تاک شکسته بیش از میزان توانش کار بکشد به سراغش می‌آمد، حالتی که به آن نام فراروشنایی داده بود. قضیه به آن تکه‌ی گم‌شده مربوط بود. همه‌اش سعی می‌کرد که خواسته‌های تاک و توانایی‌هایش را برآورده کند، اما از پشش برنمی‌آمد. بدون وجود آن تکه‌ی جداشده‌ی تاک نمی‌توانست.

حالا تاک آرام بود و دیگر خبری از آن درد کورکننده نبود، اما درد کمبود آن قطعه‌ی جداشده هنوز پابرجا بود و هرگز از بین نمی‌رفت. گاهی اوقات آن قطعه را به‌شکل برگی جدا از درخت که باد با خودش برده، تصور می‌کرد، به‌شکل چیزی دور از دسترس و سرگردان. گاهی هنگام خواب حسی پیدا می‌کرد که انگار کسی مشغول گریه است و فقط او می‌تواند صدایش را بشنود. به نظرش می‌رسید تاک در جواب فریاد می‌کشد، اما دریافتش همیشه در همین حد باقی می‌ماند. شاید بهتر بود فرض را بر این بگذارد که در همین حد باقی خواهد ماند. این‌طور نبود که هر گم‌شده‌ای دست‌آخر پیدا شود.

بود که از حمله‌ی گربه‌ای جان به در برده بود. دکتر اسمش را آرتور<sup>۱</sup> گذاشته بود. آرتور حیوان فوق‌العاده‌ای بود. هوشش از هوش هر حیوان دیگری که ایپرل قبل و بعد از پیدا کردن تاک دیده بود، بیشتر بود. برخلاف بارون که دنیا را ساده و به شکل پهنه‌ای متشکل از دوستانها و دشمن‌ها و خوراکی‌ها می‌دید، آرتور انگار دنیایش را به شکل دسته‌ای از مشکلات می‌دید که باید حل می‌شدند. آرتور در این مدتی که توی کلینیک بود، توانسته بود دو جور در مختلف قفس را باز کند. برای همین هم دکتر چفت جدیدی با زبانه‌ی سنگین فولادی برای قفسش گذاشته بود که دیگر نتواند بازش کند. آرتور با نوعی مودگی ذاتی و گرایش به آزمایش و تجربه، با چیزهایی مثل تکه‌چوب، نخ‌هایی با گره‌های کور و ورق‌های آلومینیوم مجال بازی می‌کرد.

خیلی هم پُرچانه بود. جدا از آوای قارقار توگلوئی‌اش، می‌توانست صداهای دیگری هم از خودش دربی‌آورد. از قورقور قورباغه و قدقدهای ملایمی به شکل توک توک گرفته تا تقلیدی قابل قبول از ادا کردن اسم خودش مثل طوطی. ایپرل با دست به آرتور غذا می‌داد. خیلی جرئت‌ش را نداشت، اما از شیوه‌ای که آرتور گوشت یا تکه‌هویج یا قطعه‌های غذای سگ موردعلاقه‌اش را با نوک کلفتش برمی‌داشت، خوشش می‌آمد. روش آرتور را در سنجش نیت او و همین‌طور شکیبایی حیرت‌انگیزش می‌ستود. این خصوصیتش کوچک‌ترین شباهتی به رفتار شکمووار و بی‌طاقت بارون هنگام صرف ناهارش نداشت.

به لطف تاک، ایپرل از این حقیقت هم آگاه شده بود که بال آرتور در چند روز گذشته کاملاً درمان شده و حیوان دیگر دردی ندارد. آرتور برای آزاد شدن آماده‌ی آماده بود. ایپرل نمی‌دانست چطور باید این قضیه را با دکتر در میان بگذارد. تازه، باینکه خودخواهی محسوب می‌شد، خودش هم برای خداحافظی با آرتور آمادگی نداشت. اما به‌زودی مجبور به خداحافظی می‌شد. دکتر قول داده بود او را هم برای آزاد کردن آرتور، که احتمالاً فردا انجام می‌شد، خبر خواهد کرد.

دِرک بی‌مقدمه گفت: «بالارفتنت از بام اعصابم را به هم می‌ریزد.»

ایپرل که غرق در فکر بود، گفت: «چی شده؟»

«بام. کاش این قدر آن بالا نروی.»

«خیلی خب، مامان.» تا این حرف را به زبان آورد، لبش را گاز گرفت.

بود که حاشیه‌ی گل‌آلود جنگل را دنبال ردپای مرد لاغراندام جست‌وجو کند. توفان شب قبل تعدادی از شاخه‌های درختان را شکسته بود. بارون اطراف را با حالتی مصمم بو کشیده بود و یکی‌دو باری برای خودش خرخر کرده و ته‌مانده‌های محوی از آن بوی ناخوشایند را درون کشیده بود، اما چیز خاصی دستگیرش نشده بود.

ایپرل تکه‌ای از کلوچه‌ی عسلی را با چنگال برداشت و نگه داشت تا شه‌ش کشیده شود. گفت: «رفتم. ولی چیزی پیدا نکردم.»

دِرک با کفگیر ضربه‌ای به ژامبون زد. «پس این مرد لاغراندام... یا چیز لاغراندام، فقط به خیالت رسیده بود؟»

ایپرل سایه‌ای را که دیده بود، در ذهنش مجسم کرد. «نه. بارون هم او را دید. ما... یعنی او بویش را حس کرده بود.» سرش را اندکی کج کرد تا از پنهان ماندن تاک، زیر موهایش مطمئن شود. قصد نداشت وانمود کند چیزی ندیده، اما قضیه‌ی تاک باید مخفی می‌ماند. گفت: «به‌هرحال می‌خواهم به دکتر دربین درباره‌اش بگویم.» دِرک خندید و کارد را به ژامبون فرو کرد. ژامبون فس فس و جِلزولز کرد. «اصلاً شاید خود خانم دکتر را دیده‌ای. همیشه آن اطراف برای خودش پرسه می‌زند.»

ایپرل به خودش زحمت نداد بگوید هیکلی که در جنگل دیده، حداقل دو برابر دکتر دربین بلند بوده و اصلاً به‌چاقی او نبوده. اگر می‌گفت برادرش بیشتر دستش می‌انداخت. با بی‌خیالی گفت: «خب، اگر خودش بوده چه بهتر که بروم از خودش بپرسم، ها؟»

دِرک به صدایش حالتی شروانه و نمایشی داد: «یا شاید هم چه‌بدر.»

ایپرل اعتنایی به حرفش نکرد. دِرک خوشش می‌آمد همسایه‌ی عجیبشان را دست بیندازد، اما دکتر دربین آدم معقولی بود که همیشه با ایپرل جدی برخورد می‌کرد. دربین دام‌پزشک بود. ایپرل هم دوست داشت روزی همین شغل را داشته باشد. گاه‌وبیگاه عصرها سری به دکتر می‌زد، هم خودش را می‌دید و هم حیوان‌هایی را که نجات داده بود. با هر دیدار چیز تازه‌ای یاد می‌گرفت. حالا هم که تاک را داشت، بیشتر از همیشه چیز یاد می‌گرفت.

جدیدترین حیوان نجات‌یافته‌ی موردعلاقه‌ی ایپرل غرابی جوان و بال‌شکسته

درک هم‌زمان هر دو ژامبون را برگرداند. قطره‌های روغن از ماهیتابه بیرون پاشید. آرام گفت: «این طوری صدایم نکن.»

چند دقیقه بعد عموه‌ریسن پایین آمد، پله‌ها زیر هیکل بزرگش جیر جیر می‌کرد. سه نفری در سکوت غذا خوردند. بعد درک و عموه‌ریسن رفتند سر کار. بالاخره سردرد ایپرل برطرف شد و با حسی از خوشی و غم، که همیشه وقتی در خانه تنها می‌ماند، سراغش می‌آمد، ظرف‌ها را مرتب کرد. با وجود اتفاق شب قبل، حس دیگری هم به احساساتش اضافه شده بود. تمام تلاشش را به کار گرفت تا به خودش بقبولاند این حس اضافه بر سازمانی که دارد، ترس نیست.

کار شستن ظرف‌ها که تمام شد، از پلکان پشتی پایین رفت. لازم نبود میان درختان غرق نور آن بیرون دنبال چیزی نامعمول چشم بگرداند، آرامش ذهنی بارون خبر از روبه‌راهی اوضاع می‌داد. سگ سلانه‌سلانه پیش آمد و کنارش روی زمین خوابید، انگار از دیشب کلی پیر شده بود. واقعاً هم سگ پیری بود. ایپرل و بارون هم‌سن بودند. سیزده سالشان بود. این سن برای آدمیزاد کم بود، ولی برای سگ بزرگ‌جثه‌ای مثل بارون، سن واقعاً زیادی بود.

سر پُرمو و زرد حیوان را نوازش کرد و برای چندمین بار به این فکر کرد که آیا بارون خودش هم احساس پیری می‌کند؟ آیا اصلاً مفهوم پیری را درک می‌کند؟ این از آن سؤالی‌هایی بود که همیشه دنبال جوابش بود و حالا به لطف وجود تاک به دریافت پاسخش بی‌نهایت نزدیک بود. حیوان‌ها زبانی مشابه زبان انسان‌ها نداشتند، تاک این قضیه را کامل روشن کرده بود. ولی تاک درعین حال چیزی بیشتر از فهمیدن زبان به او می‌داد، نوعی ارتباط که ایپرل نمی‌توانست کاملاً درکش کند، نوعی هم‌ذات‌پنداری که برایش قابل درک نبود. ساقه‌ی شکسته‌ی تاک را با شستش فشار داد. باز هم داستان این تکه‌ی گم‌شده. همیشه مشکل همین بود.

گاهی وقت‌ها این طور به نظرش می‌رسید که اگر آن قدری که باید، یک جا بنشیند و تمرکز کند، شاید بتواند کاری کند که تاک خودش را ترمیم کند. همان‌جا که نشسته بود سعی کرد همین کار را بکند، به خودش گفت هر تکه‌ای هم که از تاک جدا شده باشد، می‌تواند یک‌جوری خودش را از نو بسازد. به خودش گفت تاک می‌تواند دوباره تکمیل شود. خودش می‌تواند دوباره تکمیل شود. افکارش درون پیچ‌وخم تاک پیش می‌رفت و از تکه‌ی شکسته‌اش به بیرون جریان گرفت و در هوا

فوران کرد. دوباره سردردش شروع شد و به دنبالش شکمش به پیچ‌وتاب افتاد. ولی دست از تلاش برنداشت، حسی پیدا کرده بود که انگار منتظر سرازیر شدن قطار هوایی از اوج به سمت زمین است.

صدایی بلند شد: «بهتر است تمامش کنی.»

ایپرل وحشت‌زده افکارش را از تاک بیرون کشید. بارون خواب‌آلوده روی پا ایستاد و با بدخلقی واقی زد. غریبه‌ی موقرمز دیروزی، پایین پله‌های ایوان ایستاده بود و لبخند زنان بهشان زل زده بود. موهای انبوه سیبی‌رنگش در روشنایی آفتاب می‌درخشید. آویزی بزرگ از گردنش آویخته بود، گره‌ای حصیری و به رنگ قهوه‌ای که اندازه‌ی توپ تنیس بود.

ایپرل که می‌کوشید تپش سریع قلبش را نادیده بگیرد، با خون‌سردی گفت: «چی را تمام کنم؟»

زن سرش را کج کرد. برقی وحشی در چشم‌هایش بود. نگاهش به گوش چپ ایپرل، یعنی همان جایی که تاک قرار داشت، لغزید. «زخمت را دست‌کاری نکن. تو حکم ماهی زخمی را داری. آب را خون‌آلود می‌کنی. این کار عاقبت خوبی ندارد.»

نگاهی به جنگل پشت سرش انداخت. «کوسه‌ها این اطراف چرخ می‌زنند.» ایپرل فوراً قضیه را فهمید. این زن از داستان تاک باخبر بود. هر که بود خبر داشت. فقط هم از تاک خبر نداشت، بلکه کاملاً معلوم بود که از سایه‌ی دیشب هم خبر دارد. کوسه‌ها این اطراف چرخ می‌زنند. ایپرل دستی به گردن بارون کشید. بارون آرام و خون‌سرد بود، با خشنودی بوی غریبه را درون می‌کشید. ایپرل گفت: «دیروز وقتی خانه را تماشا می‌کردی، دیدمت.»

«بله. من هم تو را دیدم. به‌خاطر تو آمده‌ام اینجا.»

«خودت که... کوسه نیستی؟»

زن با خنده گفت: «نه. من ابزاربان هستم، مثل خودت.» زن به خودش زحمتی نداد این واژه را معنی کند. عوضش آویز حصیری‌اش را به سمت او گرفت. ایپرل با تعجب دید چطور گره‌ی حصیری اندکی متورم شد و هنگام انبساط جیر جیری کرد و بعد مثل بادکنک منقبض شد. زن گفت: «البته کاملاً مثل تو نیستم. توانایی‌های هر فردی با دیگری فرق دارد.»

ایپرل مشتاقانه آویز را از نظر گذراند، موج غریبی از امید، در درونش شکفته شد.

«ایپرل ضمیر خوان<sup>۱</sup>.»

«ضمیر خوان؟»

ایزابیل به بارون اشاره کرد. «توانایی‌ات. تو می‌توانی به حیوان‌ها گوش کنی. به خاطر استعدادی که دارم از این قضیه به حدکافی مطمئنم. حالا می‌فهمم چرا از کیلومترها دورتر احساس کرده‌ام. تو ضمیر خوان قدرتمندی هستی، ابزارت هم بدجوری آسیب دیده.»

ابزارش. تاک. اپرل توانش را جمع کرد و گفت: «آسیبش چقدر بد است؟»

«فقط می‌توانم تخمینی بگویم. جواب اصلی پیش خودت است.»

«یک تکه‌اش گم شده.»

ایزابیل مختصر و بدون ذره‌ای دلسوزی گفت: «یک تکه‌اش قطع شده. بله. آن تکه هم پیشت نیست. هست؟»

«نه. از وقتی پیدایش کردم همین‌طوری بوده.»

«می‌دانی تکه‌ی گنده‌شده‌اش کجاست؟»

«نه. حتی نمی‌دانم اصلاً می‌شود...» در ادامه‌ی حرفش تردید کرد، و باقی‌اش را نگفت. «نه، نمی‌دانم.»

ایزابیل طره‌ای از موهای آتشی‌رنگش را غرق در فکر، میان انگشت‌هایش می‌پیچید. انگار که فکر بکری به ذهنش رسیده باشد، چهره‌اش باز شد. «به‌نظرم خیلی وقت نیست که تاک را داری. چطور پیدایش کردی؟ چه کسی آن را نشانت داد؟» اپرل که از جمله‌بندی او تعجب کرده بود، قرص‌ومحکم گفت: «خودم پیدایش کرده‌ام. کسی آن را نشانم نداده.»

«پس کسی درباره‌ی ابزارت چیزی بهت نگفته. کسی نگفته خودت کی هستی و ابزارت چیست.»

ایپرل سرش را تکان داد. «راستش بار اولی است که درباره‌اش با کسی حرف می‌زنم.» ایزابل سر برگرداند و زیرلیبی چیزی با خودش گفت. اپرل خیال کرد می‌گوید: «داک تاون<sup>۲</sup>.» که البته برایش بی‌معنی بود، اما بعد اسمی را شنید: «وارن<sup>۳</sup>.» وارن که بود؟

انگار یک‌دفعه و از ناکجا یک نفر پیدا شده بود که مثل خودش بود. از قرار معلوم یکی اینجا بود که می‌توانست کمکش کند. تکه‌ی شکسته‌ی تاک از این فکر به درد آمد، اما اپرل به خودش مسلط ماند و خون سردی‌اش را حفظ کرد. آدم‌ها مثل دیگر جانوران، وقتی خوب رفتار می‌کردند که با آن‌ها با شکیبایی برخورد می‌کردی. درست نبود راه بیفتی و امیدهای شخصی، نگرانی‌های فردی و سرگردانی‌های درونی‌ات را نثار دیگران کنی. بهتر این بود که کسی را تحت فشار نگذاری، به چیزی چنگ نیندازی و از چیزی فرار نکنی. موضوع این نیست که احساسات را کلاً به بند بکشی، بلکه باید آرامش را حفظ کنی. اپرل آویز را از نظر گذراند. بی‌هیچ حس خاصی گفت: «می‌فهمم. توانایی‌های تو چیست؟»

آویز بار دیگر متورم شد. «برای شروع باید بگویم من می‌توانم چیزهایی را ببینم که بیشتر آدم‌ها نمی‌توانند آن‌ها را ببینند. برای همین هم توانستم پیدایت کنم، خون‌ریزی‌ات را حس کردم.» باشک و تردید، چینی به پیشانی انداخت. «بگو ببینم زخمت خیلی عمیق است؟ می‌توانم ببینمش؟»

آرام باش. صادق باش. اپرل موهای بلندش را آرام کنار زد و تاک را نمایان کرد. اولین باری بود که آن را به کسی نشان می‌داد. این کار دوباره ضربان قلبش را بالا برد. زن نفسی کشید و برای اینکه بهتر ببیند اندکی به جلو متمایل شد. اپرل خودش را وادار کرد مثل یک گوزن، آرام سر جایش بماند. آویز حصیری به فاصله‌ی یک‌قدمی‌اش، از گردن زن آویزان بود. زن آن را در دست راستش گرفته بود، حلقه‌ای چوبی به انگشت کوچک همان دستش بود. گُره‌ی حصیری کف دستش می‌تپید. اپرل می‌توانست قسم بخورد، در درونش نور محوی قابل دیدن است.

زن بالاخره عقب رفت. به نظر اپرل رسید که نگاه زن مسیر نامحسوسی را میان او و بارون دنبال می‌کند. زن گفت: «برازنده‌ات است.»

ایپرل موهایش را رها کرد تا دوباره تاک پنهان شود. صورتش سرخ شده بود. «ممنون.»

زن گفت: «من ایزابل<sup>۱</sup> هستم.»

«من هم اپرل هستم. اپرل سایمن<sup>۲</sup>.»

1. Empath

2. Duck town

3. Warren

1. Isabel

2. Simon



بخشی از تاک. همین‌الان دنبالش بگرد. سعی کن حسش کنی. ندایش دقیقاً مثل ندای ابزارت نیست، اما جایی آن بیرون، محو و دور صدایت می‌کند. مثل ستاره‌ای که به زحمت به چشم بیاید.»

ایپرل بلند شد و نفس عمیقی کشید. دودل بود. یاد اصوات شبانه‌ی وهم‌آلودی که گهگاه به ذهنش می‌دوید، افتاد و متوجه شد وحشت برش داشته. اگر سعیش را می‌کرد و نمی‌توانست تکه‌ی گم‌شده را احساس کند چه؟ مگر نه اینکه رسیدن به جوابی حتمی از بی‌جوابی بدتر بود؟ هر چیز گم‌شده‌ای که قرار نبود پیدا شود.

ایزابیل گفت: «موضوع چیست؟»

«هیچی، من...»

ایزابیل به صورت او دقیق شد. به‌نرمی گفت: «می‌ترسی امتحان کنی. می‌ترسی حسش نکنی؟»

«بله.»

ایزابیل خودش را عقب کشید و آگاه از ماجرا، دست‌به‌سینه گفت: «شاید به‌خاطر همین است که هنوز حسش نکرده‌ای.»

این حرف ایزابل، حقیقت غیرقابل‌انکاری بود. ایپرل همیشه به خودش می‌بالید که حقیقت را روی هوا می‌گرفت. پس به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و نفس عمیق دیگری کشید. چشم‌هایش را بست. کنجکاوانه در حضور تاک کندوکاو کرد. او ابزاربان بود. ابزاربان برایش کلمه‌ای بود که در عین بی‌معنایی، بامعناترین کلمه‌ی دنیا محسوب می‌شد. تاک ابزار او بود. خود او بود. جریان ملایم قدرت از تاک به درونش و برعکس به وجود آمده بود، جریانی هم‌نوا با تپش قلبش. این امکان را در نظر گرفت که رگه‌ی دیگری از آن جریان، جایی آن بیرون، به‌شکلی دور و محو ممکن است وجود داشته باشد، تکه‌ی گم‌شده‌اش. ترسی نداشت. با این مسئله هم مثل هر مسئله‌ی دیگری برخورد می‌کرد. حقیقت، شکیبایی و آرامش. و زوز زنجره‌های صبحگاه میان درختان تابستانی با آهنگی منظم تکرار می‌شد. خورشید پس سرش را گرم کرده بود. آرام پرسید: «حسش چطوری است؟»

ایزابیل گفت: «نمی‌شود تعریفش کرد. مثل بوی باران که نمی‌شود گفت چطوری است.»

ایپرل در این فکر بود که: «عجب مفهوم دلپذیری! چطور می‌شود بوی باران

ناگهان ایزابل برگشت سمتش و گفت: «گوش کن. این اطلاعاتی که می‌خواهم با تو در میان بگذارم، معمولاً در اختیار ابزاربان‌های جدید نمی‌گذارند، اما لازم است برایت توضیح بدهم. وقتی گفتم می‌توانم چیزهایی را ببینم که دیگران نمی‌توانند ببینند، منظورم چیزی بود که به آن تکانه<sup>۱</sup> می‌گویند.»

ایپرل آهسته گفت: «خب؟» گیج شده بود.

«تکانه دور و اطراف ما جریان دارد، دیده نمی‌شود. به ابزارهایمان قدرت می‌دهد، به ابزار تو و من قدرت یکسانی می‌دهد. خطوط تکانه برای تو قابل دیدن نیست، اما برای من چرا. من این خطوط را حس می‌کنم و می‌توانم جابه‌جایشان کنم یا به‌سمت خودم بکشمشان. توانایی و استعداد من در این است.» یک بار دیگر گره‌ی حصیری‌اش را در دست گرفت. «و الان که ابزار تو را نگاه کردم، متوجه چیزی شدم. چیزی که ممکن است خودت خبر نداشته باشی.» با نگاهی تیز و نافذ به جلو متمایل شد. «خبر داری که... تکه‌ی گم‌شده‌ات زنده است؟»

ایپرل واژه‌ی زنده را به درون خودش کشید و اشکی را که به چشم‌هایش دویده بود، با پلک‌زدن پس زد. به زنده‌بودن تکه‌ی گم‌شده باور داشت، بله. باید هم به زنده‌بودنش باور می‌داشت، اما واقعاً از این موضوع خبر نداشت.

ایزابیل به‌اصرار گفت: «تکه‌ی گم‌شده‌ات وجود دارد. هنوز زنده است.»

ایپرل دستی به موهای بارون کشید. بارون سر برگرداند و دستش را لیسید. نگرانی و ناآرامی به‌نرمی در درونش می‌جوشید. از ته گلو گفت: «کجاست؟»

«برای این هم جوابی ندارم. همین قدری که گفتم می‌دانم. به خودت بستگی دارد که بتوانی پیدایش کنی یا نه.»

«به من؟ اما من حتی نمی‌دانم کجا باید دنبالش بگردم.»

«تو ابزاربانی. حتماً ندای ابزارت برایت قابل تشخیص است.»

«وقتی تاک روی گوشم نباشد، حتی از پشت اشیاء و موانع حسش می‌کنم. یک‌جورهایی به‌سمت‌ش کشیده می‌شوم، مثل... مثل گلی که به‌سمت خورشید می‌چرخد. منظورت همین است؟»

ایزابیل به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. با حلقه‌ی چوبی‌اش ور می‌رفت. «بله ما همگی با ابزارهایمان پیوند داریم. تاک بخشی از وجود توست و تکه‌ی گم‌شده

را توصیف کرد؟» که ناگهان چیزی را خیلی محو حس کرد. چیزی که در عین دوری، بی‌نهایت نزدیک بود. جذبه‌ای آرام، کششی محو، موج مبهم و دوری از رنج و فقدان و نیاز.

بلند گفت: «وای!» تکه‌ی گم‌شده، جایی آن بیرون، شکسته و تنها، از او جدا مانده بود. جدامانده. با این فکر، خشمی عمیق و نفس‌گیر درونش را انباشت.

به‌سمتش چرخید. به‌سمت خورشیدش. حس انتظار در درونش فوران می‌کرد. به‌زحمت حسش می‌کرد، شاید به‌حد چکه‌ای، اما در بودنش شکی نداشت. آشفته و شگفت‌زده گفت: «آنجاست. حسش می‌کنم.»

چشم‌هایش را باز کرد. ایزابل به فاصله‌ای اندک از او، با چهره‌ای بسیار مشتاق، ایستاده بود و گره‌ی حصیری‌اش را در دست داشت. ایپرل قدمی به عقب برداشت. همان لحظه ندای تکه‌ی گم‌شده ناپدید شد.

ایزابل مشتاقانه گفت: «کدام طرف؟»

ایپرل گیج‌ومنگ گفت: «دیگر حسش نمی‌کنم.»

«نگرانی ندارد. یک بار که حسش کنی باز هم می‌توانی. کدام طرف؟»

ایپرل به جنوب‌شرقی اشاره کرد. کوشید باز هم احساسش کند. با حسی از آسودگی خاطر، بار دیگر ندای ضعیف تکه‌ی گم‌شده را احساس کرد. این بار به آن چنگ زد، همچنان محو بود، اما شاید اندکی قوی‌تر از قبل. ایپرل کوشید آرام باشد. ایزابل راست ایستاد و به دوردست خیره شد. گفت: «جایی در شهر است.»

ایپرل گفت: «شیکاگو؟» شیکاگو دقیقاً در جنوب‌شرقی آنجا بود، با ماشین یک‌ونیم ساعت تا آنجا فاصله بود. «اما از کجا می‌دانی آنجاست؟»

ایزابل در پاسخ درنگ کرد، انگار کلماتش را سبک‌سنگین می‌کرد. صحبت که کرد لحنش محکم بود. «آنجا مکانی وجود دارد که یک‌جورهایی مخفی است. سر زندگی‌ام شرط می‌بندم تکه‌ی گم‌شده‌ات آنجاست.»

«چه جور مکانی؟»

«یک دژ. کسانی آنجا هستند، آدم‌هایی مثل ما. دور هم جمع‌اند و مخفیانه زندگی می‌کنند و...» حرفش را قطع کرد و به قیافه‌ی خشم‌آلودش دوباره حالتی عادی داد. «اینش مهم نیست. مهم این است که تکه‌ی گم‌شده‌ات را پیدا کنیم. باید دوباره تکمیلت کنیم.» شانه‌ی ایپرل را دوستانه فشرد و لبخند زد. «باید راه بیفتیم.»

ایزابل چنان جدی این حرف را زد که برای لحظه‌ای ایپرل ماند به حرفش بخندد یا برود و آماده شود. فکر کرد: «دوباره تکمیل می‌شوم... باید راه بیفتیم.» عقب رفت و کنار بارون روی پله‌ها نشست. «ولی من که نمی‌توانم همین‌طوری بگذارم و بروم.» ایده‌ی مضحکی بود. او به‌زحمت نوجوان حساب می‌شد. درک هرگز به او چنین اجازه‌ای نمی‌داد.

ایزابل با قیافه‌ی جدی، سر تکان داد و گفت: «تو متوجه نیستی. غیر از این چاره‌ای نداری. تو تان‌جی<sup>۱</sup> هستی.»

کلمه‌ی ناآشنایی دیگر و این بار نامفهوم‌تر. تان‌جی. و به دلایلی این کلمه طوری دست‌وپای ایپرل را لرزاند که قدر دان بود نشسته است، نه ایستاده. کوشید به خودش مسلط شود و گفت: «صبر کن. صبر کن. تو مدام کلمه‌هایی می‌گویی که انگار انتظار داری معنی‌شان را بدانم. ابزار. ابزاربان. تان‌جی. انگار باید بدانم این کلمه‌ها یعنی چه، اما نمی‌دانم.»

«هنوز این کلمه‌ها را بلد نیستی، اما تا الان خودت معنی پیوند را فهمیده‌ای.» با انگشتش به تاک اشاره کرد و گفت: «این تان‌جی است.» بعد هم به او اشاره کرد. «خودت هم تان‌جی هستی. ابزارت متعلق به توست و تو متعلق به او. تو و ابزارت هر دو با هم تان‌جی هستید.»

با هم. حداقل معنی این را می‌دانست. معنی پیوند را می‌دانست. «آن وقت تو هم تان‌جی هستی؟ تو و ابزارت، تان‌جی هستید؟»

ایزابل گره‌ی حصیری‌اش را چنگ زد. قیافه‌اش جدی شد. «همین‌طور است.»

این میرادل<sup>۲</sup> است. من ابزاربان‌ش هستم. من هم مثل خودت، تان‌جی هستم.» ایپرل متوجه حس مالکیت عجیب زن شد. از اینکه گره‌ی حصیری نامی برای خودش داشت، تعجب کرد، اما چیزی بروز نداد. سعی کرد افکارش را منظم کند. او تان‌جی بود و از قرار معلوم ابزاربان تاک. و در عین حال که بخشی از وجودش دقیق می‌دانست این یعنی تاک متعلق به خودش است، بخش دیگری از وجودش برای فهم مطلب در تقلا بود.

ایزابل، انگار که متوجه شده باشد، گفت: «به‌وقتش این کلمه‌ها را یاد می‌گیری. فعلاً فقط پیوند است که اهمیت دارد. اگر تکه‌ای از میرادل گم شده بود، هر کاری

1. Tan'ji

2. Miradel

می‌کردم و به هر جایی سر می‌زدم تا پیدایش کنم. چون تان‌جی هستم. تو هم باید همین کار را برای ابزارت بکنی.»

ایپرل نمی‌توانست این واقعیت را انکار کند. «آن وقت تو مطمئنی تکه‌ی گم‌شده‌ی من در این... مکان مخفی‌ای که می‌گویی، است؟»

ایزابیل به آرامی گفت: «ممکن است اشتباه کرده باشم، اما اهمیتی ندارد. ندای تکه‌ی گم‌شده را دنبال می‌کنیم تا ببینیم ما را به کجا می‌رساند. اگر اشتباه کرده باشم معلوم می‌شود. تازه، نمی‌شود اینجا بمانی. برای ابزاربانی جوان و بی‌مخافظ، مخصوصاً یکی مثل تو که تان‌جی‌ات شکسته، اینجا امن نیست. مثل پخش شدن خون در آب است. گفتم که.»

سایه‌ی میان درخت‌ها. «دیشب چیزی در جنگل دیدم، درست آن پشت. حرکت می‌کرد، خیلی هم بلند بود، شاید این‌ها...» بالا را نگاه کرد و جایی را در هوا نشان داد.

زن حرف او را این‌طور تأیید کرد: «خیلی خیلی بلند.»

«بله.»

«بویی هم می‌داد.»

ایپرل سر تکان داد، ضربان قلبش تند شد. «چه موجودی بوده؟»

ایزابیل گفت: «یکی از ریون‌ها بوده.» با لحنی دلپره‌آور اضافه کرد: «آمده‌اند سراغت. آمده‌اند سراغ تاک.»

کلمات آخر او آتش خشمی را درون ایپرل افروخت، اما حس سردرگمی و ترس، شعله‌هایش را خفه کرد. «این ریون‌ها کی هستند؟»

ایزابیل گفت: «شکارچی‌هایشان تو را پیدا کرده‌اند...» این جواب پرسشش نبود. «مثل من که پیدایت کرده‌ام. بهت که گفتم، همین‌طور داری همه‌جا خون پخش می‌کنی.»

«ولی چیزی که دیدم آدمیزاد نبود.»

زن خیلی مختصر گفت: «نه، آدمیزاد نبوده.» از نگاهش معلوم بود از این بیشتر توضیحی نمی‌دهد.

ایپرل آب دهانش را فرو داد. «با تاک چه کار دارند؟»

«دنبال قدرتت هستند.»

«صاحبش نمی‌شوند.»

«پس نباید اینجا بمانی. اینجا بی‌دفاعی. باید همراه من بیایی.» گره‌ی حصیری بار دیگر متورم شد. «با من بیا. من ازت محافظت می‌کنم.»

ندای تکه‌ی گم‌شده، آن تکه‌ی جدامانده و ربوده‌شده از او، انگار با نیرویی اندک‌قوی‌تر ضربان گرفته بود. احمقانه گفت: «ولی من فقط سیزده سالم است.» ایزابیل گفت: «آن موقع که... همه‌چیز برای من شروع شد، فقط نه سالم بود.» چهره‌اش حالتی گرفته پیدا کرد. «بعضی‌ها از سن کمتری همه‌چیز برایشان شروع می‌شود.»

«اما من که نمی‌توانم برادرم را ترک کنم. نمی‌شود که همین‌طوری بگذارم و بروم.»

ایزابیل روی پنجه‌ی پا نشست و به صورت ایپرل زل زد. «به من گوش کن، ابزاربان. فعلاً رفتنت برای برادرت بهتر است تا ماندنت.»

ایپرل خواست چیزی بگوید، چیزی معقولانه که قید این وضعیت چرندی را که ناگهان از ناکجا سر راهش قرار گرفته بود، بزند، اما چیزی دستش را نگرفت. هیچ‌چیز نمی‌توانست کشش آن جذبه‌ی دور را از بین ببرد. این طوری شد که فهمید باید برود. با این زن می‌رفت، می‌رفت دنبال تکه‌ی گم‌شده‌اش بگردد. از این ریون‌ها، هرکس یا هرچه بودند، دور می‌شد. کاری می‌کرد برادرش در امنیت بماند. رفتنش را با ایزابیل می‌شد، عاقلانه‌ترین کار زندگی‌اش حساب کرد.

ایزابیل هم این را می‌دانست. وقتی چشم‌های ایپرل را نگاه کرد، لبخندی عمیق صورتش را پوشاند. «چاره‌ای نداری. ما ابزاربان‌ها بیشتر وقت‌ها حق انتخاب نداریم.»

ایپرل مصمم سر تکان داد.

ایزابیل گفت: «راستش، برادرت را دیده‌ام. پدرت را هم دیده‌ام.»

ایپرل شگفت‌زده شد. یعنی چند وقت بود ایزابیل او را زیر نظر داشت تا لحظه‌ی مناسب برای روبه‌روشدن با او را بیابد؟ «آن آقا فامیلیمان است، نه پدرم. مادر و پدرم مرده‌اند.» از قصد و بنا به روال همیشه‌اش روی واژه‌ی مُرده تأکید کرد، اما ایزابیل عکس‌العملی نشان نداد. «خیلی سال است که مرده‌اند.»

عوض اظهار تأسّف، کاری که اغلب آدم‌ها در چنین مواقعی انجام می‌دهند، ایزابل خیلی جدی پرسید: «چند وقت است مرده‌اند؟»

ایپرل بار دیگر بی‌نتیجه دنبال صادقانه‌ترین جواب ممکن گشت. «خب، خب نمی‌دانم. آن قدری خاطره ندارم که مقایسه‌ای بکنم.» آهی کشید و سر بلند کرد و به خانه‌ای که شش سال گذشته آنجا زندگی کرده بود، نگاه کرد، خانه‌ای که همچنان آن را خانه‌ی عموه‌ریسن می‌دانست. پرسید: «دوباره برمی‌گردم اینجا؟» نمی‌توانست به ایزابل نگاه کند.

ایزابل بار دیگر جواب بی‌ربطی تحویلش داد: «بدون محافظ نمی‌توانی برگردی. به‌هر حال الان اینجا برایت امن نیست. باید ندا را دنبال کنیم و تکه‌ی گم‌شده را پیدا کنیم. بعد هر کاری بتوانیم انجام می‌دهیم و من هر چه را بخواهی به تو می‌گویم.»

«تا امشب فرصت می‌خواهم. باید ترتیب بعضی چیزها را بدهم.»

ایزابل لبخند دندان‌نمایی زد، معلوم بود خوش حال شده. «فقط یک کوله‌پشتی با خودت بیاور. پتو بردار و غذا.»

ایپرل گفت: «باشد. اما... درک. برادرم.»

«می‌خواهی به او چه بگویی؟»

ایپرل به فکر فرو رفت. «بعضی وقت‌ها به خانه‌ی مگی<sup>۱</sup> می‌روم. گاهی چند روز هم در خانه‌شان مانده‌ام.»

«این بهانه‌ی خوبی است.»

«و اگر چندروزه برنگردم؟» تاجایی که می‌توانست خون‌سردی‌اش را حفظ کرد، اما گفتنش برایش واقعاً سخت بود.

ایزابل نگاهش را به نگاه او قفل کرد، آن برق وحشی یک بار دیگر به چشم‌هایش دویده بود. گفت: «تو دیگر تان‌جی هستی، ایپرل.» لحنش هم محکم بود و هم غم‌بار. انگار که بخواهد دست ایپرل را بگیرد، حرکتی کرد، اما این کار را نکرد. «دیگر زندگی‌ات مثل قبل نمی‌شود.»

## فصل دو

# نه روز

هورس اندروز<sup>۱</sup> در این فکر بود که خستگی‌اش تمامی ندارد.

روی تختش دراز کشیده بود، کنار گربه‌اش لوکی<sup>۲</sup> که یک‌جور حسادت‌برانگیزی برای خودش راحت چرت می‌زد. سه‌شنبه‌ای وسط ماه ژوئن بود. نه روز بعد از حمله به آشیانه‌ی ریون‌ها و نجات پدر کلویی<sup>۳</sup>. نه روز بعد از فرار از دست دکتر جریشو<sup>۴</sup> و باقی ریون‌ها در آن هزارتوی تاریک زیرزمینی، یا دست‌کم این چیزی بود که تقویم می‌گفت. گاهی به نظرش می‌رسید فقط چند ساعتی از آن اتفاق گذشته و هنوز خستگی از تنش بیرون نرفته. باین‌همه گاهی هم عملیات نجات برایش واقع‌ای دور به نظر می‌رسید، چیزی مربوط به سال‌ها پیش، و خاطره‌هایش از آن شب تنها محدود می‌شد به فل‌دیرا<sup>۵</sup>، به قول و وعده‌های نامطمئنی که می‌داد.

این نه روز گذشته برایش گیج‌کننده بود. گیج‌کننده و توأم با تنهایی. روزهای تابستانی اغلب با تنهایی عجین بودند، اما این دیگر نوع جدیدی از تنهایی و بیهودگی بود. از شب برنامه‌ی نجات به بعد، کلویی را ندیده بود، به وارن برنگشته بود، از آقای مایستر<sup>۶</sup> یا گابریل<sup>۷</sup> یا نپتون<sup>۸</sup> یا

1. Horace Andrews

2. Loki

3. Chloe

4. Dr. Jericho

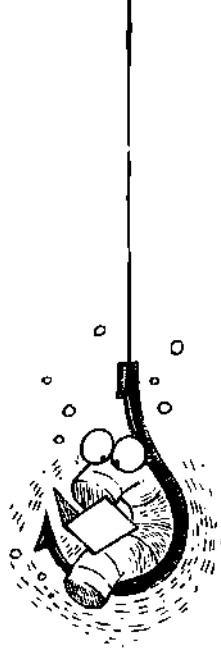
5. Fel'Daera

6. Mr. Meister

7. Gabriel

8. Neptune

1. Maggie



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور

**هوپا، ناشر کتاب‌های خور دنی**



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب بازمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:  
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....